ملا ظہوری

نورالدین نام ظہوری تخلص معاصر فیضی فیاضی بود

اصلش از خطۂ ترشیز است کہ در نواحی سبزوار واقع شدہ۔ پس از تکمیل خویش از راہ دریا بجانب دکن افتاد و بر ابراہیم عادل شاہ والی بیجاپور عاشق شد و در مدح وے نظم و نثر بسیار بتکلف تمام نوشت چنانچہ تلازمات و استعارات بل اغراقات وے زبان زد ارباب دانش است و سلطان ابراہیم بر تازہ طرز بیانے وے فریفتہ شد و مورد انعامات فاخرہ گردانید۔ و مدت العمر باخود داشت۔ بر سہ دیباچہ نورس کہ در علم ہندی تصنیف کردۂ سلطان مذکور است او نوشتہ و دستگاہ سخن بجائے رسانیدہ کہ امروز خیال بندان روزگار ہمہ معتقد اویند۔

ملا ملک قمی ظہوری را بہ زیور کمالات متحلی دیدہ طرح الفت ریخت و صبیۂ خود را در عقد ازدواج او کشید۔

فی الجملہ پایۂ سخن از طبیعت او بمدارج علیا رسیدہ و نہال کلام موزون از زمین تربیت او بہ طارم اخضر کشیدہ۔

میرزا صائب او را بہ ادب یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل این فیض از کلام ظہوری بما رسید

میرزا غالب گوید

ز نظم و نثر مولانا ظہوری زندہ ام غالب رگ جان کردہ ام شیرازۂ اوراق کتابش را

وفات ملا ظہوری در دکن بہ سنہ خمس و عشرین و الف (۱۰۲۵ھ) واقع شدہ

سه نثر ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

سرود سرایان عشرتکده قال که تنبور رگ سرانگشتان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانید و خوش نفسان چمن نشاط که به بسیط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانهای تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنگ تار طنبور تر کان در شکر خند جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز و لبان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز - مثنوی

دربن بستان سرا افگنده غلغل
سخن گردید گلبن نغمه بلبل

زبان را مطرب بزم دهن کرد
نفس را دمکش ساز سخن کرد

بضبط نغمه اسرار پرداخت
ز صندوق تن حلق ارغنون ساخت

رباب از مغز راز آمد به گفتن
شدش خشک از غم او پوست بر تن

گل داغش کسی را رسته از شاخ
که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چو نی آنکس نفس در نغمه افگند
که از کاهش سراپای خود آگند

چو از دردش شود پشت دو تا چنگ
دو دل تارهای ناله در چنگ

پر و خالی پر از نغمه دو دست
ببین دف را که چون بر سینه پیوست

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ استان قانون دین بمضراب هدایتش پر صدا است و صلوٰة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدکشی نغمات شان را سازندهٔ عشق نغمه است رباعی

سلطان زحل که جمله را تاج سر است | قانون بقا طفیل او نغمه درست
در چار حد از شجگی او زده دم | هر کس ز دوازده مقامش خبر است

اما بعد ثمرهٔ شنیدن راگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ حشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم خلیل نوال یوسف جمال داؤد الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه وسلطانه وافاض علی العالمین بره واحسانه مثنوی

جهان دار و جهانگیر و جهان بخش | فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرأت | دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل کعبهٔ دل زد سباهی | بروصادق ثنای قبله گاهی
جبین تارک پی افسر که دارد | شهنشاهی جز او دیگر که دارد
اگر بدمست عیشستان نجامش | دگر زمست رنگین از حسامش
زعدلش گو ای عدل دیگران چیست | باو ناز و لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی | میان عدل او تا عدل کسری
زبیداریش خواب امن زالش | بچشم پاسبانش گرد بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر | ز گرزش فرقها را سینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب | کمندش را نخ از رگهای مجذوب
سر نو حلقه در گوش رکابش | یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سر انگشت | شود تسبیح ساز از مهرهٔ پشت
برانگیزد بهر جانب که لشکر | بگیرد گرد در روی راه صرصر
بکین چرخ گر رخ برفروزد | نگه در چشم مهر و مه بسوزد
زجودش قطره در بحر گنجید | زخلقش نفحه در غنچه پیچید
سخنهای که نشنیده شنیده است | فراست را تو گویی آفریده است
خبر از راز پنهانیش دادند | سواد خط پیشانیش دادند

دعایش گر نگردد با اثر رام — اثر از دم زند چون وحشی از دام
بجا نها تخم مهرے کشته زان دست — که در هر سو صدا انبار دلش هست
بهر از مهر دوزان بر سر آمد — عرض عشق و دل او جوهر آمد
نه تنها عشق را پشت و پناه است — برائے حسن هم امیدگاه است
دماغ از تار موے او تتار است — نگه را باغ روے او بهار است
نهد خود هر طرف دامے ز تارش — گزان رو پرتوے گردد نگارش
ادب در پیشگاهش پیشکارے — جبینش را حیا آئینه دارے
بزیر قصر قدرش در تماشا — سرے بر پشت عقل دست بالا
خلایق جمله مفتون هوایش — وکیلم من همه جانها فدایش
بخلقش حق نداده احتیاجے — دهد مارا برائے ما رواجے
دهد صد بحر و کان احاصل از دست — نیارد داد تا پاس دل از دست
کسے را زیبد انداز نثارش — که باشد عالم جان در کنارش

زہے اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه ہم ہے بالند + حبذا پرویز
باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهاے مسرت افزایش گوش محنت و غم مے مالند به شمیم
خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان و به نسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده
در زیر لب پنهان بتوفیق زمزمه ستایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجاره دعایش
صدق را کف اجابت پر از گوهر تا غیر فرمان قضا را مضاے حکم نافذش در کار و نسخه
تقدیر را بلغه تدبیر صائبش بر کنار شمال گلشن وفاق را تا کید غنچه دل شگفانیدن و صرصر
کوے نفاق را تهدید غبار رنج خاطر نشانیدن در قتل بدعهدان جلاد اجل با شحنه غضبش
هم سوگند و در کارخانه مجلس سر رشته عمر با عشرت دوام هم پیوند نغمه قانون عدالتش
ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز سطوتش زور در پنجه شیر شکن رزمش اجل
در خون فگن التفاتش رم آهو را برمش جام بجم بها آب تیغش آتش خرمن زندگانی
باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی رائیش سرو چمن گلشن فتح و نصر خنجرش ماهی دریاے ظفر

درشان او و تشریف ست برقد او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که
در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذو فنونان عصر قرنها مشق بی فرهنگی بر زانوی
جد و جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشه افتخار بر آسمان شکسته اند باندک توجهی
و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته در نیابها به تحسین خود سخنی نگذاشته شهنشاه هنرآفرین
خواندنش بیان واقع و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع خرده خرده کار قلم بند نقش
پردازیش و تعقل رنگ آمیز صنعت دار صورت سازیش بجلا پردازی چشم کور سوادان
میل قلم در سرمه سائی و به نبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندگی
خطش در بغل چهره لاله رویان و تار دادن سازش بر دوش طره مرغوله مویان با توقیع فرمان
خامه عنبر شمامه اش عطارد را چه یاره جز سر بر خط فرمان نهادن بمشاهده شاهپرده
سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بر افتادن نثر هر بند قلمش با نقطه صفحه دهر نثر هر چه نقش مستتبع
چهرهٔ مهر

مثنوی

زخطش سرمه پرور چشم دیدن ‖ ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بقد تاج او سوگند خورشید ‖ بتار ساز او بیعت ناهید
یکی چون خامه بردارد با نشا ‖ عطارد در دود آتش قطره آسا
عروس صفحه را خطش نگارست ‖ حروفش گرچه هر یک خود نگارست
نقط بر حرفهایش دانه چیدست ‖ چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن صورتگری بست ‖ قلم از طره حور و پری بست
زنقاشی برنگ چهره آراست ‖ ز نقش ساده اش چین رونما خاست
اگر بلبل کشد آواز بشنو ‖ و هر آواز را پرواز بشنو
نگیرد طائر شش بر صفحه آرام ‖ نسازد گر بپایش مهر خود دام
ز گلچینان باغش فصل خورداد ‖ شگفته غنچه ها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت ‖ بهر عضوی لباسی چون مانی برداخت
هنر گو خنده ها بر لب با نشار ‖ ز اشک قلم بن مژگان بیفشار

هنر پروری گوهر عزیزی — که سر آمد زمان بی تمیزی

آنچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کرم زیاده بخشش دست تلافی آن
گشاده تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش مشوق حصول از اهل استعداد نکته
یکتا بی وگلی بگلزار قبول خار راه هنر دریای که خلیده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ
گل مراد بچیده و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی انعامش مصر مصر شکر بکام
درکشیده در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده که تمیزش آشکارا بآن عاشقی نور دیده اگر
از تحریک باد موجهٔ آب به هنجار تحریر رسیده یا از جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز به تعریف
این گرم نفس در توصیف آن تر زبان اگرچه بسبب عادلیت داد اقسام هنر داده
و مبدء هر سبحان الله در فن سخن چهار پرداخته وی پرداز هر چه در میان نهاده ذهن
نقادش از زیور قبول برکران و آنچه سنجیدهٔ طبع نقادش از سبکی بر خاطرها گران بالغ
کلامان مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زباندانیش و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ
نکته دانیش گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران و وقت اجمالش ذره مغرب آفتاب درخشان
آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت و شور شیرینی گفتارش نمکدانهٔ ملاحت
نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار کام سخن در شکر
افتادهٔ شیرینی اداگردان معنی کمند انداز رسا دیدهٔ امید جا بجا جنبش لب بشارت
وسند تملیک دلها در کف ابروی اشارت نثرش نثرهٔ رفعت و شورش شعری مرتبت
هر حرفش فصلی و هر نقطش اصلی

مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهی — نبودش صاحب صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاری — ز بخت لیث بود در شرمساری
کنون شد آسمان در پابوسش — سراپا گردن و گوش عروس است
لآلی حقیقت بر درش سپند است — خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز — نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش — بشیرینی مؤلف از زبانش

بجوی خجالت شستند و آنچه از زبان عجز بیان شنیدند نوشته خود را درین شرح
نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند غرض که هم متانت متن از همسردانی
او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز و نکته اندوزند　　گر عراقی و گر خراسانی
کو فلاطون که با همه فطنت　　ته کند زانوی سبق خوانی

اینکه خود به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فوائد و اغراض منظور و ملحوظات
آری بدفع گزند عین الکمال بعقد لآلی شاهوار خرزی ناچار است و نقطهٔ جانفزای
باغ و بوستان را خار و خسی در کار و کافور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل
چشیدن حکمت و فی الحقیقه ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده اند
که سخنور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید چه بسیار عبارت باشد که لفظی در ان
زیاده و کم کنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسرفرازی دیگر برکرسی لفظ نشیند
در برچیدن سنگریزهٔ لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان نرسد
امر کرده اند از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد راه معنی آن نیابد نهی
فرموده اند و امثال آن سخنها که بر استماع افتاده بیالایش ذهن طبع
مستفیدان صافی و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش اهل انصاف الحاصل اگر گلی
تحفهٔ بهار شود هم از بهار است و اگر قطرهٔ نثار دریا گردد هم از دریاست بیت

در کمالات ای خرد بینا ببین　　کم ز رشحی پیش آن دریا ببین

چون همت بی نیازی خامه گردگارست و سایهٔ گردگار را اگر احتیاجی هست
نیست الا بحریفانی که در خود کیفیت دماغ‌شیفی خود شراب سخن و نقل نغمه پریشان
پیمایند و بانداز عقول در انداز لب همزبانی گشایند خوشا ذوق چمن طبعی که برگ نکات
تشبیه برنگ فهمیدن بر چهره تواند بست و زهی سبکروحی که ببال اهتزاز مرغ دلش
بر شاخسار نغمه های نازک تواند نشست چه دشوارست بر قائل بلند سخن با سامع
کوتاه دریافت ساختن - و سخن والا رتبه را بضرورت از پایهٔ خود انداختن مثل حال جوهر

فروش دنقاشے ست کہ یکے در شکستن گوہر گرانبہا دل سخت کند تا مشتری تنک مایہ
دست ہیچ تواند داد و دیگرے قلم نزاکت رقم را از تیزی بپردازد تا مبصر کند نظر چشم
تماشا تواند کشود در چون صفحات خواطر خاص وعام زیر مشق خامہ او ہام است آنانکہ تماشا
مجلس بہشت آئین آئین نگاہ وسماع نہ بستہ اند وعید و نوروز چشم و گوش نا زیستہ اند
بعقل مصور و روح مجسم ندیدہ ولآلی کلام معجز نظام در درج گوش ہوش نچیدہ اندگمان
برند کہ این ستائش از مقولہ ستایش دیگر مدّاحانست کہ در مدح ممدوح خود مبالغہ میکنند
و قطرہ و ذرہ ایشان را تنبیح دریا و مطلع آفتاب میدانند اگرچہ صدق مقال ظہور دری
ظہورے دارد اما برفع این مظنہ قسم یاد میکند بنگارندہ کہ بہ بیان خط خوبان مشکسا
بر نسرین برات دادہ و بنوازندہ کہ بمفتاح نغمہ در نوازش بروے سامعان کشادہ
کہ مدد فتر توصیفش اندازۂ قلم ہیچ بدیع رقم نیست و نشید قانون تعریفش صد نفس
ہیچ خجستہ دم نہ ہمگنان را بمساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزی باد تا از فر خود
فطنت و فطرت خود بہرہ مند و محظوظ گشتہ بحقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند
بتقریب این دعا یاد آمد کہ اطناب نہ از آن دست بزم مہد دعاے اختتام دم نوازش
اثر اہتمام واجب و لازم دانست **فقرات دعائیہ** تا از کاسۂ طنبور خورشید تار
شعاعی در دمیدنست نسیم نغمہ از مہب مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر قانون
سخن تار نفس نواختہ مضراب زبانست ترانۂ ثناے جہانبانی ذخیرۂ کام و زبان
جہانبانان باد **قطعہ**

تا دو معنی بہر لفظ چنگ و قانون آورند — لفظ پردازان معنی ساز در بزم بیان
باز اقبالش بصید عقاب رنگین چنگ باد — تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان
ہم بر آہنگ ثنایش نغمۂ قانون دہر — ہم بوفق دعایش رسم و قانون جہان

مصرعہ

زمین دعا ہا بر اجابت سنت بسیار باد

تا نبارد سحاب لجۂ شرع	لب تفیده تر نسازد زرع
چون نورزد غرور با اعدا	غرّۂ گردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت وجاه و حشمت

با بسکه بلند ملا شان سایه دار سر بزیر پا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا آرند گرد سجود درگاهش که بر پیشانی نشانید که از فرق فرقدان سایش فر کلاه کیانی نمیدید گر آبادش نخواست خود را خراب ساخت و آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب بشاهوارے برندارد که بین بنده همین قدر بسش بپا یه پوسی سریر عرش نظیرش در پایۂ سیری و سلطانی و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمے مخاطب بشاهنواز خانی در بزم گاه عشرتش جمشید را شرب جرعه خواری و بر درگاه همتش حاتم را منصب خادم داری قضا بگمان تدبیرش قدر اندازد والهام بسرگوشی ضمیرش سرفراز مثنوی

شوکتش گر در آمدے به مکان	شق شدے چنبر زمین و زمان
هشت جنت گلے ز بستانش	هفت دریا نمے ز عمانش
لنگر حلم کرده سنگینش	کوه را گو نشانده تمکینش
پر شد از حرف حشمتش دهنم	چند از شان و شوکتش سخنم
در ثنایش ز ارجمند بها	میکند کوتهی بلند بها
قمر گردون بجاست اقبالیست	خاک راهست نسبتش عالیست
نه همین شاه کشورش خوانند	در همه چیز سرورش دانند
نه بجاهش عدیل نه همسر	صد فلاطون هزار اسکندر
چرخ گردان کدام صبح دماند	که بدویش وان یکا دُ نخواند

چهارم عدالت

که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته و گوش ستمدیدگان را بصداے کوس عدالتش

نواختہ بہ پیمانۂ انصافش در وہمہ صاف و دعوی عادلیت از ہر کہ غیر او ست گزافست
اگرچہ پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب این محیط آن
مجاز و این حقیقت نسیمے کہ از عدل او نوزیده در باغ و بوستان گلے بر وشیش نخندیده
و صبحے کہ از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صفاوتش بآفاق نرسیده اگر مهتاب نخ کتانے
بگسلد ماه طپانچہ خور کلف ست و اگر حریف ستم نفس زده کسے گرد زبان ناطقہ در حرص
تلف تند سیلے شستہ گیا ہے را از جا نکند کہ خلہ اندیشۂ غضبش را از ہزار جا مغز نشکند بیاز آ
کہ منقش گوش آزادگان در حلقۂ ربیع و سحاب معدلتش کشت بیجا صلان زیر اجارۂ ربیع در کشور عمل کرده
ندیمان ہمہ تحسین و آفرین و بذلہ فروشان باد اعرابانی معاملہ دستے جملہ فرو دین مثنوی

غلغل کوس عدل از بامش — مے عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجہ زو بیاز و عدل — عدل زانصاف او تراز و عدل
باد را پے کنند در گلزار — گر خورد صدمہ برگ گل از خار
در ز خارے خلیده نے زده سر — کرده راه گریز نامیہ سر
دربہ نخلے دو چار گشتہ خزان — کرده رم چون حرارت از آبان
شیر در مهر بره لیسیدن — گرگ در خون خویش خلیدن
عقل را سیرگاه دیوانش — عدل را عیدگاه ایوانش
روش عدل و طرز داد انیست — همہ شاگرد و اوستاد انیست
بار ناموس خلق بر گردن — وه چہ زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت

بحدیث نیروے بازویش بازویش حکایت سرپنجۂ شیر ژیان در کام و زبان مردم
شکستہ و برباد صعفت صنعت رزمش گوش از استماع واستان ہفتخوان رستم سر نشستہ
بباز وے توانا دم تیغش بر تارک گردن شمگافت انداز و شست صافت نوک پیکانش
در پشت قاف نافت ساز تیغش اگر در خواب بر عدو شبخون برد عجب کہ در بیداری سرازان

دزدط بیرون برد انداز کمند شیر بندش از کمند طرهٔ سلسله مویان تاب برده دشنه تشنه
بخون اعدایش با تیغ غمزهٔ خوبان در یک کارخانه آب خورده زخمهای کاری بیدار کی عاشق
تارک بودیعت سپرده و در تقسیم غنائم تو در و جراحت غنیمیان را غنیمت شمرده مثنوی

آورد در وغا زکاسهٔ سر | لبر انگشت چشم شمشیر بدر
ظفر از تیغ اوست قصه طراز | نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد ز خنجرش ناسهم | اجل از دست افگند مرسهم
چون یزه کرد آشنا سوفار | بخیه سفته است در دل شب تار
از کمانش نجسته تیر خطا | قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفر نا رها کند رستم | چه قلمهای دست کرده قلم
آرزوهای خصم کشته به بین | هیچکس تیغ کین نزانده چنین
مے چکاند به بزم و در رزم مدام | ساغرش زهره خنجرش بهرام
بیشهٔ رزم باغ و بستانش | مهر شیر خدای خفتانش

ششم سخاوت

که کشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل میان و دهان خوبان چهره هایکه از زرد
عیبها برکشیده بر چشم بدبینان بسته و قفلها که از در گنجها برداشته بر دهان سخن چینان
گذاشته هیچکس از والا همتان تشریف عطای چنان ندوخته که دست آن دراز
نشود و هیچکدام از مانده گستران دیگ سخای چنان نپخته که حرفگیری خامی زبان زد طعنه
نگردد و طمع از در دستگان این هنگام سوال فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال کوتاه دستان
بلند سوال آنچه بشب خواب بیند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چیند به نسیم همتش گلهای
شگفته از شاخ سپید تا غنچه برخورده خود بشت نشستار و در تیر باران فاقه زرنیسری بربند
تا ادگرانی عطا شاهین میزان صورت لا برنیارد و از رو ناهمه در برکشیده حصول براتها همه
سلم خریده وصول جوهرے سحاب عرق گوهرریزش و اکسیرے آفتاب گرم تلاش زربخشش

اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کانست باب رسانیده او ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت   بر کف او برات جود نوشت
کف او قلزم است و جود سحاب   کشت امید عالمی سیراب
لافد ار پیش او زپی دریا   موج گردد وشش حباب آسا
وعده او شده وفا سبقش   انتظارے نگشته گرد رهش
ماه در زیر سکه شاهی   در درم غرق گشته ماهی
مهر سکی آفتاب اکبری   پیش جودش نموده تقصیری
سائلان بر سوال لب نهند   ور جهان را بیک طلب بدهند
کمترین بذل او شهر و دیاست   نقد صد گنج صرف یک بدهست
کارے افتاد ابر نیسان را   دیده آن دست گوهر افشان را

هفتم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حینیکه از ابراهیم علیه السلام یوسف بمیراث رسیده بود تا غایت در حق حبیب ودیعت مانده اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراهیم نموده اهل نظر بینا یا نگه چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت بیدلانیکه دل بتولایش سپارند جمعه بر فشانی شغل دادی کلیم عارضی شگفتگی گلزار ابراهیم یافتی آتش خواهیا همه سال حکایت خوامش نفسها همه یال و حشمت گیده اتیقش وداسے حزین مجیم و در بهارستان طلعتش نگاهی پژمرده بهم بپویز عنبر زلفش جمع خوار جام جمشیدیش و ماه طلعتان در زیر دام خویشتنیش مثنوی

دیده خورشید زار از رویش   سنبلستان مشام از مویش
بست بر دل ز طلعتش خوبی   پاے در گل ز قامتش طوبی
عارضش نوبهار باغ ارم   داغ پروانگیش چراغ حرم
کرده آئینه را تجلی خیز   از مه و مهر ساختش لبریز
گوهر عشق را وشش مخزن   دانه حسن را تنش خرمن

این تصرف نه مهر داشت نه ماه | هر نگاهیکه رفت داشت نگاه
در دل دلبران تصرف ازو | عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بهشت ساخته رو | حبذا خوئے صاحب این خو
مے مهرش حصار هوشم باد | ساغرم خوش پرست نوشم باد

هشتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعۂ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی و برجادۂ پیروی پیشیر ویش خضر تشنه بوادے رهنمائی آب سحاب تدبیرش نشانندۂ غبار لجاج و عناد و هم رویانندۂ نهال صلاح و سداد ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت سیر چشمے و چاشنی گیری شهد رافتش مورث لذت دیر خشمی بجلوه ماهچه رایے منیرش نور در دیده ها انبار و بسر پنجه شعاع ضمیرش گلوئے آفتاب در فشار تند باران سحاب پیمانش را حباب سندان و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان از تصور نازکیش نسترن در روساختن و از ثقل بردباریش کوه در کمر باختن با ملائمت خوئے خوشش حریر ممن خشن و بارایحه گلزار خلقش شمیم ختن عفن پیشانی در گشادگی عرصۂ خاطر گوشه نشینان نگاهے در پاکی پردۂ چشم خدا بینان

ابیات

نمک عمر شهد مرحمتش | تشنه جوئیست بحر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را | جلوه از قامتش طراوش را
مهر سطرے ز صفحۂ کینش | کوه کاسے ز سنگ تمکینش
گر سخنهاے تلخ زهر آگین | بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمش گر سخن راند | مغز از استخوان که میداند
در جهان نیست آن نشاط و ملال | که کند خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان دا[1] ابوانش | نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن کسے که با او ساخت | برد در عشقش آنکه خود را باخت

آنکه رخسار او ندید چه دید . وانکه نشنید از و سخن چه شنید

نهم توفیق کسب فضائل وکمالات

باندازهٔ طبع وقادش بلند آسمان کوتاه اوج و باغور و فکر نقادش ژرفی دریا تنگ گنج معجز نغمهاے وادی موم کننده دلهاے آهنین رو برطوبت ترانهاے بار بدی از مغز زہرہ پوست چین در گلشن ترانہ ساز جرم زہرہ بگل تسلیم شاگردی در تارک آرائی و در صفحہ رقم طرازی صفر عطارد را بہ نقطہ امتحان مسلم مرتبہ افزائی بلبل اگر نغمات نقش او نفس برآمیزد کہن ترانهٔ خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد بشهد فصاحت چاشنیٔ بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته بروشنیٔ بیانش شام طلبان در صبح طرازی و برسائی ادایش کوتاه درکان در زبان درازی دسترس معانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست فصاحتش به بیهاگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوے عدن الفاظ را نوی فیروزه کہن

ابیات

از خوئے سعی جبهه ساخته تر . تا بجا ماند آبروے هنر
زر خالص سخن بدولت او . فکر مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون زخمار . جام لفظش بمعنی سرشار
حاجت فکرها از وست روا . منع شان کرد ز اختلاط خطا
پُر بها گوهری است هر سخنش . گوش بنهاده چشم بر دهنش
چرخ پست از غلو گفتارش . شعرے از نقطهاے اشعارش
بادایش ادا رسیده بها . عاشق گفتنش شنیده بها
که جز او زد بنام استادی . کوس شاهی بنام استادی

زہے شہریار عادل کامگار کامل موم دل آهنین پیمان منت سبک عطا گران کوه وقار گاه نقار و دل رام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو عفو کار جرم درو وطن پرور دل غریبان نواز

تا اتفع زیب غرور پیرو از دل ریحان صبر از پے دوان از ہمہ بر کنارہا ہمہ دربیان یوسف رخ
حسن پناه ابراہیم تمام کعبہ درگاه کہ از روز ازل در دیوان دانش الٰہی در هیچ چیز باد تقصیرے
نرفته و بهرچه دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر بران رفته سال وماه عمر او به هوزش ونیر خیابان
عشرۂ سوم و غلغلۂ فضائل و کمالاتش در گوش ساکنان سپهر هفتم کا فرصت آنکه به عنوان
هنر استادیش ایمان نیارند و تنگم فلک شاگردیش در زمین کلام و زبان سکاند زبان فکر خود
کراست بہ بذل زر و سیم ہمیا بنا ئے ہنروران سنگین و بخشیدن معنی و مضامین بے بہا ئے
شاعران رنگین باظهار یکه و معنی از جمله معانی انعامے که در جریدۂ اشعار این ثناخوان ثبت است
اشعار ے سیر و دو روزے در تعریف اوز فربه وند ست اسپ لاغر شعرے چند گوش گذار
استادگان مجلس بهشت نشان مے شد که شاید که در خاطرہم گذشته باشد که طبیعت عالی
بکاہلی از خود راضی نشده والا خیال را فرہی و فکر را سبکی هست این معنی اغیت افراطش
دریافته قریب است و یک معنی و تشبیه بر سایرین ادا بیان رفت که آنکه اگر بوزر بایه زنجیر
رگ و پے صد جا به گلمیخ داغها بند بند ہست کہ بجلدی از جلد بیرون جهد دیگر اینکه ضعف و
ناتوانی این اسپ بنا یتی ست که هنگام تصویرش هرگاه برقلم الغریدی دست دہد او از پا در
افتاده گرده وار بر زمین نقش بند شد تسم بستی کہ درین سخنان تکلفے نیست این طور سخنان تکلفے
در خور برداشت و دریافت حوصلۂ ماست وگرنہ معنیش گران تر است که بار سنگی برگردن
توانایان سخن تہ دار ارباب استعداد را صحبت کتابخانه که مکان فیضی آگہی ست و گفتگا ئے
استادان معنی اشنی شاگردان اعلی حضرت ظل الٰہی روزی باد تخصیص آنجا که ہمہ
جا رعایت و مناسبت مرعیست دیوان لی وراد دو در ایوان مجلس عیش و نشاط در گلستان
میدارند و دیوان داری جود و سخا در خزانه و غور رسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر است
فی الحقیقه غائب خدنگا سنے که مغز خود را در پوست کشیده و کتاب نام نهاده تنگ درهم
نشسته اند بعضی از حاضران و مستفیدان از فضلاے که در باب شعر و شاعری شنیده
شد از پس اقتضا ئے مقام و مناسبت بنا ئے کلام وانشراح و انفتاح و افتتام و
اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال را ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و

حشمت معنی وجودت لفظ وچپانے ربط وتنگ ورزی حروف وکرسی نشینی ترکیب و
بست قافیه ونشست ردیف وتلاش کیفیت وصافی سینه پاکی زبان وعرق ریزی
سعی وسحرخیزی خواب وزاری حصول ودریوزه گری قبول وامثال اینها درخطبه کتاب
نورس که کهن پیرایه جهان از دیرآوازه است مرقوم گردیده لله الحمد که بهین تعلیمات
در پیرانه سری بترقیات جوانی می نازم و باشهسواران این فن عنان برعنان
می تازم و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب تربیتش پرتو عاطفت انداخته خفائی
را ظهوری ساخته و در محفل پیرایه گلزار ابراهیم انباز ملک الکلامی ست که بیدل و
انباز ست و فرعش زائد بر انوسے اصل وسحرش دوش بدوش اعجاز آیه نوشناوری
قطره بازوے موج دریاست و روشنائی ذره بپرتو خورشید جهان آرا با وجود شغل
ملک گیری و رعایت احوال رعایا ولشکری بار حکمت گردانی یعنی استادی عالم
برگردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت ست
هم بخلق و روزگار و هم بارباب استعداد که قابلیت آنها ضائع نمانده اینها بحظ وافی
بهره مند گردند تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد بتخت پادشاهی برآمدن دست
نمیدهد و تا در ترحم و مهربانی ید بیضا ننموده گوهر دارائی و فرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاهان
بمهربانی و شفقت است نه بعرض و طول مملکت مصرعه

شهنشه تر هر آنکو مهربان تر

هر مجلس بر لوح هر که خنده دیگر گریه بر رخش بساط اشک بچید طفلیکه سر انگشت مهربانیش
کلید لبش گر نه پستان مادر نگردیده بتقریب حرف مهربانی از قفل همزبانی که سند افتخار
وسجل افتخار این خاکسار بیمقدار است قلم تحریر زبانے دارد از انجا که عجز را با عنصر در
گفتگو نیست وقتی در کمینگاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون
تحمل بے صبران از حد گذشت و بار تنهائی بر دوش سکر دجان خویش گرانست
بعیار تسکین ترا از شور محبت فرمودند اگر تنها سے بودی چنین بودے چون شریک
داری بتوان ساخت کے چه سازد بیت

یکیست جان و درد صد هزار نیرنگیست . زبان فضول چه سازم بگفتگوی نیاز
اگر بشرح عشرت غربت پردازم خلقی را از وطن برمی آرم و تاب این رشک هم ندارم
واگر ازین حرف زبان می بندم بر غفلت بعضی آشنایان و در ماندگان می ترسم و این
قدر بیرحم هم نیستم - مثنوی

مسکن عیش و عشرتست دکن
لب بغربت فتد ز حرف وطن

نیست از صبح روز وصل عجیب
خنده بر انشراح شام غریب

نغمهای غریب ریخت زساز
هست آری شه غریب نواز

در سخن برکشید مغز ز پوست
لفظ یعنی غریب دار و دوست

رفتن از کوی او نصیب مباد
هیچکس در وطن غریب مباد

معنی صورت وفا و وفاق
زهر را بخششش تریاق

صیت خود را که سر کشور داد
بهر تسخیر هر هنر ور داد

قسم جان به زندگانی او
کو جز او کس بسر بانی او

نامه در خواندن هنر بویان
نعل در آتش الحجل گویان

اگر عذر در از نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل
کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعه در سعادتی نیفتاده که در شکرگذاری ناطقه
نباید بش شد و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهم اما چون آخر سکوت عجز بهر ان
سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبهٔ اختتام بسته مصرعه
گو اجابت لب آمین باز کن

کعبهٔ اهل دل ابراهیم باد
قبلهٔ نه چرخ هفت اقلیم باد

از پی نوشت دستی بر زمین
پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

همچش ترکیب لفظ کم مخواست
کاف سر کش زاختلاط میم باد

نفی تخصیص از سخایش واقعست
نیک و بد را مژدهٔ تعمیم باد

تا پذیرد عیش و عشرت انقسام
عیشهای خاص تقسیم باد

تا بیکتا جملہ را امید ہست — حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
عقل کل در مزرع استاد یش — خوشہ چین خرمن تعلیم باد
داستان شد ختم بستان رخش — غیرت گلزار ابراہیم باد

دیباچہ سوم از سہ نثر ظہوری کہ بخوان خلیل شہرت دارد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے از تو برتخت دا کلیل سبیل — گرز کر جمیس ست وگر قدر جلیل
نطق از تو بہم رسانی ارباب خرد — انداختہ خوان سخن از خوان خلیل

شکر وہبت جلیلے کہ ابراہیم یکے از پیشکاران خوان خلعت اوست چہ اندازہ شرح و بیان و بیان محمدت محمود یکہ حضرت محمد مصطفی را دا ے ثنا ے او بعجز اعتراف نمود چہ یارائے کام و زبان ادا ے کہ از ریاض مناقب آل اطہار و اصحاب اخیارش خصوصاً بہار ریاض ولایت علی مرتضی علیہ التحیۃ والثنا کہ کلام معجز نظامش تحت کلام خالق و فوق کلام مخلوق ست دریوزہ گری شاخ و برگ سخن نمودہ فوریں مراد از نہال ثنائے دارائے کامل خسرو عادل برچیند۔ قطعہ۔

داور عادل لقب دارائے ابراہیم نام — کعبۂ ارباب ایمان قبلۂ اہل زمان
دیدہ دراز کحل خاک مقدم او آفتاب — جبہہ در در زیر داغ سجدۂ او آسمان
میفزاید اہل عرفان را لقائے او یقین — میدرد ارباب خواہش را حجابے گمان
سیر تر دارد طمع را ہمتش در قحط سال — سبز تر دارد چمن را التفاتش در خزان
گفتمش افراسیاب تیغ گشتم منفعل — خواندمش نوشیروان عادل داوم ترجمان
در گمان بگذشتہ گر برگشت زارے گاہ — شحنۂ تحقیقش آوردہ پے شان بیگمان
باللب خصمش اگر باشد دہان خندہ باز — دشنہ بربندد بجوشش شاخ و برگ زعفران
از برائے چشم نصرت درسر با نار زم — باد گرزش میفروشد توتیائے استخوان
نیستش خویشی جز او بیگانہ گر بیندش — گشتہ بر ہر کس تقدر ہمتت خود مہربان

زہے حشمت کہ اگر از حصار رفعتش آسمان را برجے خوانند فلک را پایہ باشد و زہے شوکت
کہ اگر در حساب ہمتش عمان را درجے شمارند دریا را آبروے گردد بر سر میدان جولانش ہرلا
از ہلال حلقۂ نعل چکران در گوش و بر کنار خوان احسانش استخوان را لہ برائے مغز بر دوش در
سرابستان خاطر پژمردگان آبیاری ملاطفتش خرمی اردی بہشت و خیر داد برابر رود در
کارخانہ کسوت حسن پوشان بسرکاری ملائمتش مصالح خز و پرنیان در کار مصرعہ تعریف کوہ
وقارش تا با توصیف کان سخایش مصرع نیاید سخن موزون نیست نگراید و نامہ غورش اگر بعنوان
قدرش معنون نگردد مضمونش جز بر دوش قارون از کشایہ خطبہ را از شرف نام او پایہ دست
ندادہ کہ چوب سدرہ و طوبی آلہ منبر نشود و سکہ را نقشے کرسی نشستہ کہ زر ز نام قیصر و خاقان
نکند چنانچہ غبار رزمگاہش اکسیر فتح و نصرت است خاک و پہ بزمگاہش نیز کیمیائے عیش و عشرت
کرامہ روز است کہ فراشان از نختین گلہائے شبینہ برابر شبستان صبح گلہا بر نیارند و از بخور مجمرہا
بہ نکہت جیب ہوا عجب است کہ تا دامن محشر ابرہا گلاب نبارند و از نقش پائے ہر کس نشان
آنچہ در سر داشتہ برداشتہ و از اصطرلاب پیشانی ارتفاع آفتاب نظرہا گرفتہ اگر خورشید تربیتش نتابد
نہ شکر بجوہر رسد و نہ لعل برنگ اگر نصایح مصلحتش نباشد نہ صلح کارساز و نہ جنگ بادیہ
بر خلافش برخیزد زند و دش بر خاک نشانند و آتشے کہ غضبش بر فروزد آب روغن بران ریزند
بیاد و سے قدرت باشحنۂ قدر در پنجہ گیری و با دست توانا از دستبرد قضا در سبقت پذیری
در شفاعت سیاست بجا مہر و ہشت بر دہان قضا خوان کرمتش را چین تنگی زمین سیر حاتمش را
دامن فراخی آسمان برین ازلالی بساط نیسان معروف بیاک گوہری و ارزانی بساط خورشید
مشہور بکیمیاگری کیوان بجواہر حقۂ ثریا در سپند سوزی ایوان رفعت عطارد بمنصب دواتداری
چون قلم انگشت نمائے اقلیم شہرت برق لسان آفت خرمن آفتاب منیر خفتان مریخ کستان
جہتاب شمشیر سرتنک مغزان امانت گزگران خارنگش مسالک راستی گزینان کمانش
پشت پناہ چلہ نشینان ازین سبب کہ عالمگیری بہ تیغ مستلزم فتنہ و فساد و خونریزیست آوازہ
مرحمت و مکرمت و جمعیت نصفت و عدالت توجہ بہ تسخیر جہان گماشتہ و بتوفیق الٰہی عصمتش
پاس عرض اہل دیار بعوض دیوارہائے سنگین کوہہائے آہنین برافراشتہ و در ایام خیر انجامش

خبر را چه یارا که هنگامهٔ شورے بند و بهمین ضعیف نوازیش سیلے را چه زهره که بر خشک گیاهی
زورے کند و گرفتن رخنهٔ فساد آتش و باد و خاک و آب را گل ساخته و بر بستر آسایش
کبک و تیهو از سینهٔ باز و شاهین انداخته بپروردن صعوه چنگل عقاب آشیانست و بشیر دادن
بره ناخن نیستان شبانان بحرف معدلتش در دهان بندگرگان نوشتن بد بخماق بحاصل سال نو
کاه کهنه بباد دادن بجرے ظالم زادگان گردنیے نشسته و ناخلفان را تملک بفرزندی برداشته
تا نسیم چمن معدلتش نسیم از دکن نجنبیده بر دامن آن سرزمین لب بحیرانی کشاید از بیکه
حرف کم نهتی بر نافه نباید اگر قرص زر از کان بخته بر نیاید خورشید را در تنور شفق نهند و اگر
دریا گوهر شاهوار بر نیارد ابر نیسان را بر سیخ برق کشند طراوت ابرهاے سیراب تشنه لب مزرع
هواداران و شعلهٔ برقهاے جهانسوز سوختهٔ خرمن فتنه کاران آبا و امهات بپروردن نتایج
در شفقت پدری و مادری و طبایع و آثار بر مسند فرماندهی در فرمانبری روز و شب کان از
نقب چشم براه است که زر چه مبلغ در کار و سال و ماه بحر از صدف گوش بر آواز که در چه
مقدار در پلهٔ کرم ترازد از زر و گوهر برداشته بجز بد دلها در گنجینه باز گذاشته وعده را عمداً
بر وفا تقدیم نداده که آنچه ارباب خواهش برند بر دانتظار حساب نکنند نال خامه اش ستون بنیان
بر و احسان و شکن نامه اش مسکن درستی عهد و پیمان جبههٔ پادشاهی در موج خوے خجالت
کشیدن علامت حاصل دریا و کان بگدا بخشیدن سران را علاج درد سر نخوت خاک پایش
طلا کردن خصمان را داروے خورد کینه اسپیفه بخشش دادن کاریست بکرشمهٔ قصرت نگهبان یا
شکار خود کردن و بخلق خوش شمیم دشمنان را بندهٔ دوستی ساختن دوستی در آفرین
دوستانست و دشمنی در نفرین دشمنان۔ مثنوی

دعایش زیب هر لیل و نهارے　　براے خلق پیدا گشت کارے
ببرج پادشاهی ماه دیدند　　بمعنی و بصورت شاه دیدند
ز آزادان بپابندش هر که افتاد　　پسند حق پسندش هر که افتاد
بخون گرمیش نازان مهربانی　　ز احیا کرده کالشن زندگانی
ندلها کرده بیرون کینه ها را　　در آسایش نهاده سینه ها را

سحاب از بحر جودش گیرد نم — بجاے سبزه روید عشرت از جم
پئے داغ گے سر کشی کشاید — چو سایل دید با خود بر نیاید
بکین خواهی مدارش بر تعلل — تحمل چند صد چندان تحمل
بلطفش می سپارد قهر خود را — که بر دشمن نریزد زهر خود را
اگر کاهیش با یک عقده است — نباشد بر کشادش چرخ را دست
فلک گر صد گره بر هم نهاد دست — بایماے سر انگشتے کشا دست
نپوید گر کسے راه رضایش — بر آیش اژدها گردد عصایش

ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ ارادت برده اند اهل صورت نیز بحرف صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند اینجا معذرت عجز مسموع نیست صفت جمالش چراغ شبستان فکر با وتاره بجاے توان برد مطلعے را طالع جهانگیریست که مشرق صفت آفتاب طلعتش گردیده وبیتے را بخت رعنائیست که بتشبیه سرو قامتش علم برکشیده بیدار بختے که پیوسته از افسانهٔ عارضش دیده را آب داده مردمکش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده بالفرض اگر شبها مشعل خورشید میبود چون شمع تنک پرتو در برابر این ماه مے نمود از رشتهٔ شعاع خورشید رخسارش دام بباف و طوطی ماه و نورے آفتاب را در قفس کن در باغ دلبستان تماشاے سرو و گل اگر سرو کارے باشد از رخسار و قامتش گو لے تا یکے از شرم در زمین فرو نرود و دیگرے از تاب خجالت آب نشود گوهر دعوی پاکی بکلامش باز گذاشته و حیرت تفرج خرامش کبک را از خرام باز داشته بالکشادگی دلش از شگفتگی صبح تنگ پیشانی چه کشاید پیش بالاے بلندش جلوهٔ سرو کوتاه قد چه نماید هیچ مرغے نپرد که از پر خود نامه بامش نبرد الا بکه علمش زبان انشد مغان را مهر آتش بر زبان افتد تماشاے چهره رخسارش هم بهار دیدن استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن ابروان خجسته کلید درهاے بستهٔ نگاه سعادت افزاے همایون تر از ساےهٔ هماے تیسیر بی تبسمش نمک خوان تکلم

مثنوی

نگو از قد سرشت دیگرست این — مپرس از رخ بهشت دیگرست این
از و صبح این صفا در یوزه کرده است — بچهرش این کار را هر روزه کرده است

برای دیدن ایزد آفرینش • دگر خود را ندید آنکس که دیدش
جبینش را بگفت ز ابرو کلیدی • گشاده هر دری نوروز عیدی
قدش در باغ زان بالای آزاد • بپایش سایه از بالای شمشاد
لبش در شیر شکر کرده در مهد • ز حرفش گوش را شکّر طبلهٔ شهد
ز بویش نسترن در تازه کاری • ز رنگش ارغوان در غازه کاری
بیاض گردنش صبح شب‌پوشی • سواد خط بهار گلشن روی
خوشست آیین حسن بنشین بپیشش • کهن گردد نگه نو کن برویش

اکنون غرّه مردی را که از سخن‌وری پیش سخن کند متاع سخن را اگرچه مشتریان بازار هستند
امّا فکرهای خزانگیزش از آن قیمتی‌تر است که در جیب هر خردمندان بیعانه‌اش باشد در
شنیدن اشعار در زمانش زبانها همه گوش است و در خواندن ابیات آبدارش گوشها جمله
زبان شعری را بمناسبت شعرا او جه رونما دهد که افلاک بهار دوره یک حضیض بریق
توانا آورد تنگی متن دقیقش با وجود وسعت شرح بحاشیه گشادگی گفتنش محتاج اگر از
بزم مینویسد صفحه از نقطه زهره‌خیز است و اگر از رزم میگوید مریخ از بیم زهره زیر روشنی تقریر
در نکات بنا به کتاب تاریک فهمان را جز فهمیدن علاجی نیست میفرماید که اگر نقلی محتاج تکرار
شود قائل زود فهم بنارسائی خود وا رسد اگرچه سامع دیر رس باشد همچنین اگر پیش از تمام
شدن سخن سر رشتهٔ فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر تا تمامی خود واقف اگرچه قائل ژولیده
بیان باشد و آن انداز که در شعر و شاعری مرعی میدارند آنکه هیچکس نیست و نبوده و نخواهد بود
میفرماید که غزل از بیت مرکن خالی باشد و یعنی مطلع بلندی ما مقطع گردد تا آنکه ما فوق
آن متصور نباشد و تا آخر غزل هر بیت از بیت دیگر بجسته‌تر و نمایان‌تر باشد چنانچه اگر
بر گردد و صد در آن طرف باشد و در آن جای سخن عشق و عاشقی خرج شود و مواضع نصایح در
دیگر اقسام شعر درج گردد و در هر چه بنیاد کنند اگر فراق باشد و اگر وصال در همان تمام کنند
و یک بیت سوختن و یک بیت آموختن نباشد و اگر لفظ مستقل باشد معنی مترادف همه
گوش خرد و قوافی را همه بر یک وزن اولی میدانند خصوصاً در رباعی و این مور معنی علیحده است

وحروف وکلمات در سلاست چنان مخرج آشنا ونفس ربای باید که در خواندن لکنت بر دو
خواندن طلاقت مبدل گردد وراه نشست وبرخاست وتقدیم وتاخیر الفاظ وا نشود و
کشادن وبستن آنچنان که چون قافیه وبحر بعضی بخاطر خامان برسد ولفظهای سخته برهم
نشیند وبکار مردم می آمده باشد چه بخواندن وچه بنوشتن ودر مناسب خوانی نیز میان را
پیرایه باشد ودر مدعا نویسی دبیران را سرمایه وملاحظه اینهم می نمایند که مدات ودوائر در برابر
هم طراحانه ونقاشانه واقع شود که خوشنویسان بخواست برزانوی قطع نویسی نشسته برای
شعر خوش ترکیب گرد کتابها گردند ورعایت کار موسیقان نیز میفرمایند که در کار دو عمل
نفس وصوت تقسیم کلمات ونشست وفقرات بمیزان آهنگ واصول بموافق ضرب و
نطق افتد وباوجود اینهمه تکلف ره تکلف آمدنی باشد نیر داختنی وساختنی ارباب فکر
وخیال میدانند که این تلاشها حد کسی نیست ونخواهد بود - مصرع

فطرت شه ورای فطرتهاست

واگر کسی را درین کار افکار انتظاری باشد بمطالعه رساله که در منصوبه شطرنج رقم زده کلک اقدس
گرویده حقیقت حال معلوم کند چون آئین کشورکشایان ست در بزم مشق رزم کردن وحریفان را
به پیش بینی پس نشاندن ودغابازان را دو اسپه پیاده فیل مات دوانیدن ودر علاج فرزین
نهادان رخ برهستی نهادن واز تسخیر عرائی عربده جویان عاری نبودن طبع همایون را
از گستردن بساط شطرنج انبساطی تمام ست ودر بینائی که پی این کار گرفته اند هزار
جد وجهد بیش از ده دوازده بازی ندیده اند ودر رساله مذکوره منصوبه هاست که بسی بازی
وحیل بازی از روی جد گرچیده شده است که اگر حافظه خلق را تاب برداشت بود مرد
از سنگینی شمار دو شق انجم بازیه دزدیدی چه جای دفائن عشرات که نقد خزائن آیات وآلوف
درین معامله بکار رفتی وازین نصرت که بعد از تمام شدن منصوبه والزام حریفان آیات باقی ماند
بشکل مدور ومربع ومثمن ومسدس باشد عقل استادان این فن را سست نمود بنگر وخیال مثنوی

فیلی خیال شاه نگر　　کرد ملک این از عراء خطر
فرزرا از استقامتش خراد　　زنده کردست مجردی زنهاد

در برون برج رخش را باز — بیذق اسپ گیرد فیل انداز
زو شگفتن زخصم پژمردن — باختن از حریف زر بردن
چون بسجده رخش بازی انگیزد — مفت برد ازبساطی ریزد
نیست جم ورنه تخلیتے مے برد — شاه رخ کو که شاه رخ مے خورد

رباعی

بر فکرے شاه فکر را کام دهد — رخ طرح بشطرنج ایام دهد
منصوبه بدین عرصه که چیده است چنان — گر دل برد آرام دلا رام دهد

اگر شمهٔ از فضائل الکتابش نیز گفته شود بے فائده نخواهد بود طالبان کسب کمال چون بدانند که با وجود شغل جهانداری و نازو نعیم پادشاهی سعی اینقدر رسیده هر آئینه در جهد بجد خواهند بود از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق ساز بسیار بوده که هنگام نشستن آفتاب نشسته زانو بر خاستیم که تار شعاع خورشید بر تار طنبور تابیده. مصرعه

بهر کارش قیاس سعی زین گیر

در فن تصویر از مصوران آنقدر ممتاز است که خود از خوبان گاهیکه آئینه در برابر نهاده بشبیه کشی خویش پردازد لعل شقایق و سفید آب نسرین بهم بر آمیخته رنگ چهره سازد اهل معنی اگر بفتوا انصاف صورت پرست شوند عجبی نیست اگر هیکل پیل بر بر لشه کشد و پیکر شیر در دیدهٔ مور نگارد بزور قلمش یکے بر کوے زمین خرطوم چوگان سازد و دیگرے باندازهٔ کوهان گاو آسمان پنجه باز و مفت مانی و بهزاد که با وراک زبانش خجالت و انفعال نکشیده اگر نه چهره را بیاساختند یاقوت و صیرفی نیز اگر بے بودند چون قلم در سر بیش و چون شین عرق بر جبین مینمودند قلمها بکف قلم خط بسر خود داده اند که اگر تیغ حرف بر تارک خود زدند یا در راه انحراف نهاده سر بخط دیگران ننشیند طلا و هر قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پاے ازدواز دلفظ دام و دانهاے نگاه ساخته جمعے که از شکوهٔ سر نوشت نیا سایند سطرش بر جبین چپا نندتا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند مادش از دودهٔ چراغ خورشید است و قلمش اک کنش از مرغوله طرهٔ ناهید نیفشته خطان را در مشاهدهٔ سنبل زار خطش طرفه کارے افتاده از موزونی جلوهٔ الف قد شمشاد قامتان در

خمیدن ست و از دنبال نسیم ریحان کاکلان در قفا خاریدن از تبسم دندانہ حسین یاسمن را دندان بہ گلبرگ لب پنہان و از افتادہ حلقہا سر چاہ ذقن بسبزۂ خط خس پوش و صفحہائے فرنگان با وجود برہم زدنی عالم زیر و زبر گشتہ زیر و بر آورد و در خال خود عشق نقطہ دلنے نسوختہ کہ ہمہ کافور ورانداختن سیاہیش سفید تواند گردید۔ رباعی

خطش نگذاشت در جبینہا چینی	ہر نقطۂ آن نافۂ مشک آگینی
بر شمع برخش زنار و بود نگہ است	میگشت دگر نہ خط پرستی دینی

قطعہ

حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر	گر رود صدسالہ رہ پیش نظر باشد ہمان
تا زگیہائے رقم بین گر حروفت چشمہ دار	چشمہا در مغز از صفحہا بینی روان
گر خطش را با خط یاقوت سنجیدم بسہو	یک بدخشان لعل معنی دادم انیک ترجمان
بر دہان حرف گیران قفل لب باید کہ ہست	دلنشین ہر نقطہ اش از نقطہ خاطر نشان
چون دوات از مہر کلکش پر نباشد ہمچنین	کاین چنین شمعے نباشد ہیچگہ در دودمان

با وجود این ہمہ فضل و کمال جملہ را فرع موسیقی را اصل میدانند و قصۂ عجز بوعلی داستان قدرت خود جراثہ لعا لمیان مے شنوانند اگر نغمہ پردازی زبان بدعوی اعجاز کشایند بتصدیقش عوض زبانہا گوشہا آواز در آیند مضرابند دستے کہ حرکتش با اصول بر نیامیختہ شاخیست با در ریختہ و سینہ کہ نقش نغمہ در نیاویختہ ساز لیست تار گسیختہ بلبل کہ یکے بودہ بزمرۂ ہزار گردیدہ یادہ اش از مرغ بیشمارند و قمری را ابہامات سادہ خوانیش بر نقش پر طاؤس ترجیح میدہند چنانچہ متفق اند کہ فلک بدورے از ادوار مثل خواجہ عبد القادر نیاوردہ و از تصنیفاتش معلوم نمودہ اند کہ از و عاجز تری نبودہ و با این ہمہ پرکارے ہیچ نقش این کار نداشتہ با لفتا و ستانے سربند حرکت اعضا پیر و جوان را بضبط شحنہ اصول واگذاشتہ و بشفقت شاگرد پروری در مکتب مہد گریہ دہندۂ اطفال بعلم آہنگ گماشتہ ناخن زنی زخمہ در عقدہ کشائے زبانہا گنگ چیرہ دستی اصول و در رو نقن مالی دستہائے شل در رقص اگر شاخ دست بیراہے اندازد صبا مخاطب ست و اگر در اصول برگ کف بیجائی بر زند شمال معاتب شور انگیزی زمزمہ

زبان ماتم زدگان را از نوحه برآورده و دلکشائے ترانه لبهائے دربسته را بتصرف نغمه برآورد
تا استنباط نغمات از حرکات گردون کرده اند بر گردون حنجرهٔ نغمه طلکی باین زبانی نساخته و
بر صفحهٔ ساده آواز نقشے باین پرکارے نپرداخته از تکرار نقرات و مبالغات در نغمات ذوق و شوق
بطرز لعب بوجه شطرنج در ترایید ترقیست الحق در معامله نغمه و ساز غلغله عجیبے بر گوش
رقصکان رفته و روزگار حلقهٔ نوازش طرفه در گوش حاضران کشیده - مثنوی

بنغمه لبش سرت گشته ناساز — ننالد هیچ گوش از بخت ناساز
چو لب بست نغم گوش هر کس — شراب کهنه گوئی نقش نورس
نفس را جان بتن از نغمه داد — پئے هر جسم مرهم نغمه سر او
نفس در نقشهایش تا گردید — ز حرف ساده ربابان وا گردید

رباعیات

نقشے عجبے شاه برانگیخته است — صد زمزمه در هر نفس آویخته است
کو غنچه کنی پر زگل نغمه شود — از بس بهوا نغمه درآمیخته است

گاهے که بجاه نغمه استاد رود — در مغز دل غافل و آگاه رود
از کام و زبان مطربان تا در گوش — بر فرق شنیدن همه جا راه رود

شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست — بالیدن گوش زمزمه اندازهٔ اوست
ز انسان که صبا تخت سلیمان می برد — بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست

هم شور ترانهاے او شکر گوش — هم پائی گفتهاے او گوهر گوش
در نغمه علم گشت بعالمگیرے — هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش

چون قاصدان خجسته پے چرب زبان نغمه و بیان بحر دکان را در دوش دیگر و حرف حاصل
اجناس ده مزرع انبار کام و زبان طلب هنرپیشگان خصوصاً کنجینیان یعنی اهل اصول
و نغمه در اطراف و اکناف جهان میگردیدند هر کرا در فن خود مهارتے و در علم خود شهرتے بود سرود
گویان و رقص کنان براه افتادند و در نورس پور که مکان تازه حبت مسکن و مقام مقام
شناسان ساخته و پرداخته اند چندان فراهم آمده اند که انقدر روزگار عجب که بر کثرت ایشان جمع

پریشانی گواند نسبت و ازین بار بند شهر داران نکیسا نشان که گوش حلقه شناگردی به جبهه بسجدهٔ
اوستادی رسانیده اند و بآواز رشته بر پای بلبل می بندند و بر رخسار شگفتگی گل می
خندند بمقصد صاحب کمال و صاحب جمال انتخابی همیشه بر سم گلگشت بر در پاگیر پاس گردون اساس
پاس وقت بیدار اند و از هاهوی و هوی گویندگان صدای در گنبد افلاک نه پیچیده که اگر
خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند و از جوش و خروش سازندگان درختان
رقصی بر نداشته که اگر آواز پای نشنیده برگها از دستک زدن باز مانند۔

رباعیات

از زمزمهٔ هر برگ نوا گشته جهان — در رنج گه صوت و صدا گشته جهان
بیگانه دل شده غمهای کهن — با نغمهٔ نورس آشنا گشته جهان

هر گوشه لوای عشرت افراشته اند — در تن بهم ترانه جان کاشته اند
طفلی که بمجلس وجود آمده است — کامش بشراب نغمه برداشته اند

شهریست که لاله گرم خون میروید — از دیدهٔ نرگسش فسون میروید
پای بگشا بسیر صحرا و ببین — کز شبنم حسن عشق چون میروید

سخن آرزو دارد که بهجت تعمیر کهنه کاخ خود بحرمت شهر نورس پور در کام و زبان خامه کند
از بیم دراز نفسی در مصالح بنای کار آوردن کوتاهی میکند اگر شهرداری گل تعریف در آب
نگیرم محله داری خود چه بانست بشرط اجمال گفتن بر نگفتن غالب آمده گو شنیدن شکوه
تفصیل ناشنیدن مکن۔ رباعی

این شهر که آرایش هفت اقلیمست — عشرتگه شهریار جم دیهیم است
مصریست که بر مصر تفوق دارد — آری آری که بو نقش براهیم است

حبذا شهری که هر روز آفتاب جهانتاب محاذات دولتخانهٔ بادشاهی را بیت الشرف خویش
میداند و در گرد در و بی لچکاری در و دیوارش که آوازهٔ صبح نور فشانند تا شام بر بال ستاره غباری
افشانند عالمی را امیدواری که جهان کهنه جان نو یافته زمین را گر سجدهٔ شکر بر زمین که
مرادش خوبتر از آنچه در دل بود بر آمده عرض و طولش بانی چنان قرار داده که آسمان بزحمت

خراشی بگردش تواند گردید اگر در خور جشمت خود میفرمود خاک کرهٔ ارض گل یک خشتش
می بود نظم

شدست ارچه واقع بدامان کوه | برآورد سر از گریبان کوه
زمین آسمان منظر از منظرش | در فتح بر ملک باز از درش
برایوان کند چون سلام آفتاب | کشد ابر و طاق بار جواب
بعرشی زمین دامنی برفشاند | ز کرسیش دعوی بلرسی نشاند

اعالی وادانی نیز بتقلید هم در ارتفاع واستحکام عمارات رفعت را سرفرازی و متانت
راسنگینی دیگر داده اند و در بالا بردن کاخ وایوان وقصر و منظر زینها از برداشتن
مصالح آنقدر تهٔ افتاده که پشت گاؤ زمین از سنگینی وگرانی پست و بلند گردیده از
کثرت بنا و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری در پیچ کوچه پا ننهند که از موجه زلادت
رود و سهر و د ترانه سرایان در بحر اصول لغبل نشاند هند هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران
و کامیاب است حسن بشوخی و خودنمائی عشق درعین بیباکی در رسوائی شوق راگریبان دری
پنجه درکار صبر را بر فوکاری عقده بر تار صومعها را رونق میکده ها شیخان در مریدی ندان
و کان سود در بازار تجار به نشو ونما سیر کیل زر لشکریان صرف مراعات احوال رعایا مثنوی

نداد غم از اهل آن شهر بهر | طلسمی ست در دفع غمهای دهر
مصونست از ترکتاز گزند | که دارد در فناهیتش کوچه بند
سر کوی خسبان گران زهره خیز | نسیم در در بام شان نغمه بیز
درع بسته تار آوازشان | نهانی زخود گوش بر سازشان
بهر گام سر بر فلک غرفه‌ها | ز هر غرفه در طره نگی طرفه‌ها
ز بیچاک موها که در پا کشند | دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بلهوس | سرکوچهٔ عاشقی بی عسس
گر آید حدیث وطن درمیان | ز درد غریبی بنالد زبان

در هر دکان راستهٔ بازارش که بتار شعاع آفتاب طنابی گردیده کا بهر ارسود سودا

راست آمده و قاعدهٔ راستی و درستی باین مرتبه کہ کج بیان از رشتهٔ راستی بیرون نتواند
رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی خدایگان محکم کرده و زمین نیز بنفع رسانی
کمر بسته مثنوی۔

ز بازار گلزار باغ دکن ۔ چه میخواست بستان ملک این چمن
بطول مقالات شیدائیان ۔ بعرض خیالات سودائیان
ز بس زیور و زیب رشک سپهر ۔ بروج دکاکین پر از ماه و مهر
سیه چشم سبزان رنگین نگاه ۔ بشور نمک از شکر باج خواه
بدل از ره دیده پیغام ده ۔ پر از بوسه لبهای دشنام ده
بسودای ایشان چو کیشیده جان ۔ به بیباکی رفت دل در میان
سر عقل را داغ دیوانگیست ۔ بلی حسن بازاریان خانگیست
ز اعجاز چشمان جادو پرس ۔ ز عابد فریبان هندو پرس
نشاندند در کفر صبر و شکیب ۔ حذر زان کرهای زنار زیب
ره مایه داران ایمان زنند ۔ بخردار نقد دل و جان زنند
سر تقوی هر که سیکر و در ۔ از ایشان سر صندل آلوده کرد

از الفت فزائی و وحشت زدائی دانش گزینی و دلنشینی این مقام چه توان گفت شعر

مگر خاک آدم ازین خاک بود ۔ که کردند پیشش ملائک سجود

سزد که تجار مایه دار این خاک پاک را کالا ساخته با ایران و توران برند تا در ترکتان
فتنه و آشوب گل کرده مرمت دلهای خراب و تعمیر سینه‌های ویران کنند اگر سرمگی
در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست بینند فی المثل اگر هم خضر بطلب نوشدارو بودی
بدلش بالضرورة آبرو بودی نظم

زهی خاک پاک سعادت فزای ۔ که غلطد بر آن زاغ گردد همای
غبارش که بر سرمه بیزد جلا ۔ مقام نشین است بر توتیا
بگردش صبا گشته نکهت پذیر ۔ تو گوئی نفس داده مشک عبیر

نسیم از و آنچنان تازه رو . که رو دارد آب حیات از وضو
لطافت هوایش دران درجه که اگر بر هوای خلدش ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم تا مل
تصدیق کند عاشقان که باینجا رسند سر از هوای یار خالی کرده ازین هوا بر کنند و تا هوائی
اینجا نشوند هوا ی کار شان خوب نگردد همه جا هوا پرستی عیب ست و اینجا هنر نظم

هوائی کز و آب حیوان چکد | فشار ند یک مشت صد جان چکد
نفس روح پرور ز تعریف او | لطافت مشرف به تشریف او
از و عیسوی دم صبا و شمال | ز پرورد گانش یکی اعتدال

آبش چون می از چهره دل گرد غم میشوید بنیش از زمین تن بدل سبزه موے صحت میروید
ماهی سر چشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر خود جنبد از هجر جا بجا افتد و مسیحا هر گاه
بعلاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب دلو در آن انداخته آب خضر ازین هم خود را
با و نسنجد کبا از بس گرانی سبک نگردد نظم

شود نوک شقب چو زین آب تر | ز خجلت شود آب آب گهر
زد لبهای غمگین چنان زنگ شو | که زنگار گون گشته لبهای جو
نیارد کشیدن برون آفتاب | از و عکس خود را بچندین طناب

سیر باغ و بوستان نصیب همسر یاران چو دوستان

زمین سبزه زارش از ترادوش شبنم برنگی که باید از نوازش خاک نورس پود فیروزه کهنه
به نیشا پور بر برند و در سایه نسرین و ارغوان توده توده دلبستہ پشته زنگ بهم ریخته و پولادانا
سرو دغوغا لیان گل پرده برباخته و آواز بر آواز انداخته نفسها از حکایت جام نرگس
سرمست و نظرها از مشاهده گونه لاله رنگ بست از تنومندی اشجار خزان در لطمه خواری
و از برومندی شاخسار بهار در برخورداری مثنوی

درختان نادیده روی خزان | همه چون الهای پیران جوان
ز ثقل ثمر سید آن سرزمین | پی سجده شکر سر بر زمین

گل چینپه گیرد نهال از شمال . چو پروانه بر شمع افشاند بال
بشاخ انبه بر برگ غلطان نباز چو طوطی پرے در قفس کرده باز
نهالش چنان دل کش و دلربا که زو سنگ بر سینه کوبد هوا
برد تازگی آنچنان لبت آب که لغزید در سایه اش آفتاب
بدر رفته چینها ز ابروی برگ نم افتاده بر پشت و بر روی برگ
بهر سوز و دهقانی صبحدم خیابان خیابان هوای ارم
اگر شام در چاشت از خرمی هوا صبحی و سبزها شبنمی
سراپای طوطی بمنقار ریش که میخواهد از سبزه پرهای خویش
بفرمان قضا جریان تخم فصاحت و بلاغت از عربستان و ترکستان و دانهٔ فضل و هنر از عراق و خراسان آورده درین خاک پاک کاشته اند و از لطافت زمین و جوهر آب و هوا حاصل دلخواه برداشته یونان اگر در آب نمی بود اکنون از تاب رشک در آتش می بود. رباعی

از بخت درین شهر تسلی بیباش دریای صور را در معنی بیباش
در هر هنر از تربیت آب و هوا بی زحمت مشق در ترقی میباش

زهے دارای کامل رای ملک آرای که بنای این شهر دکن را رشک عراق و خراسان گردانیده رسم ست که مدح طرازان گاه بسجن تیغ تیغ سخن را بر فسان زبان میکشند و گاه بحرف باز باز لفظ را در صید گاه معنی پرواز میدهند و گاه بصفت جولان اسپ طبیعت را از حرف بیرون می آرند بخاطر رسیده که چرا از سخن مقربان درگاه قرب منزلت خود را نیفزایم و بحدیث استادگان پای تخت دولت عظمی بر روے بخت خود نکشایم عزیزان بیا رند انشاء الله تعالی تذکرة الاعزه علحده نوشته می شود حالا بحرف و حکایت بعضی از پروردگان دولت عظمی و مجلسیان حضرت اعلی کام و زبان را سعادت مند میکنم باسامی سامی حضرات که صفهٔ مجلس را زین دارند پردازم نسبت جاے نشست نمودن حد خامهٔ راقم نیست بهرجا که خود خوش کرده اند مشرف ساخته اند بلکه هر یکے بصد مبالغه دیگرے را بر خود تقدیم فرموده اند ع نبازم بانصاف صافی دلان + ادل نواب

مستطاب معلی جناب شاه نواز خان که از بس نوازش شاهی باین خطاب والا سرفرازست و از غایت ملک خواهی و کارآگاهی بمنصب جمدة الملکی ممتاز جهت حراست بلاد و رفاهیت عباد برگزیده برهمگنان ظاهرست که حشمت و بزرگیش بحسب بخت و اتفاق نیست بلکه بمحض استعداد و استحقاق است مثنوی

لطف بالادست شاهش خوش نواخت — صدر مجلس صاحب خود را شناخت

دین و دولت در پناه هم ازو — برج حصن مملکت محکم ازو

مثل او یک تن ندارد روزگار — رو بگردد هفت کشور دل برآر

در جهان همدست او دستور نیست — هرچه بی دستور او دستور نیست

در بزرگی چرخ را اسباب کو — باشد ار اسبابش این آداب کو

نامهٔ تهدید چون سازد رقم — در کفش تیغ دو دم گردد قلم

بسبق خدمت از همه بیش ست و بوزن عقیدت از همه بیش سر تفاخر باسمان رسانیده و میرسدش و با برتران تفوق زیبیده و میزیبدش با وجود فطرت جبلی که از طفولیت در بهر علم بمبالغیت علم بود در کسب فضائل و تحصیل کمالات سعی و اهتمام را مجال عرق پاک کردن نداده چنان بفراست نزدیک که از دور بحرکت قلم جلد نویسان شکسته رقم درست یافتن مضمون را کاری بس سهل و امری بغایت آسان میداند هنوز نفس در سینه بپای سخن نیامده در می یابد که این آنچه لفظ است و در بنای کدام معنی بکار خواهد رفت از حاضر جوابیش تیز بیانان همه بکندبیانی معترف و از خرده گیریش بزرگ خردان همه بنادانی خویش قائل در هنگام سوال بیجوابی گاهی اگر اندک تامل می نماید سبب این ست که از هجوم ورود سخن نمیداند که اول بکدام جواب لب بگشاید ریاضت کشان علم ریاضی را تقریرش در تنغم انداخته از تقویم چهره ها باحکام رفته و آینده و حال پرداخته برخوان نطقش حلاوت تنگ شکر نواله کام حنظل ست و میزان تخمینش مناصفه کارض را تفاوت حبه و خردل و باستقامت طبعش نظر محوزنگاهان گونیا ست و با نفاست خلقش تشریف زربفت تماشان بوریا خرش عبیرتیش را رگها تازیانه تیز عنانی ست و نخل همتش را

برگها کف زرفشانی نزدیکی تدبیرش لب داب نزدیکی نور به آفتاب دوری رائیش از خطا دوری مغرب بخطا در صلحنامه اش حروف و کلمات دلبغلگیری و تنگ آغوشی هم پیچین و در رزم نامه اش هر سطری سیاهی بهت شکان کمند خیالش رانخ نارسائی است و رگ فکرش را جوش خامی نی راستی قلمش بمثابه که اگر کسی در واسطه سخنش میگفت دیگر قلم قط محرف نمی پذیرفت درست فهمیش مرتبه که اگر حضرت مولوی معنوی می بود این بیت ۔

مردم اندر حسرت فهم درست   اینکه می گویم بقدر فهم تست

نمی فرمود از خاک و بادش هرگز غباری بر خاطر نه نشسته آب از تشنگانست و آتش از خامان بی نیازش آن چنان کامیاب گردانیده که احتیاجش همین بجبین ابر دست که هنگام غضب بالضرورة عاریت میبایدش کرد هیچ چیز گذر بر خاطرش نمیداخته که کار خود را از و وصول نساخته شاید منظنه بعضی این باشد که بواسطهٔ وفور مراحم و اعطاف در محامد و اوصاف تکلفی کرده باشم و من درین اندیشه که ناگاه همی از آگاهان نگویند کسیکه از عهدهٔ ثنای بیرون نیاید چرا از اول بعجز اعتراف ننماید لله الحمد که فراخور قابلیت و حالت خود مرتبت و منزلت یافته و شهنشاه قدردان چنانش از خاک برگرفته که در نورس پور از بام قصره و کاخش زمین نشینان آسمان گردیده ایوان رفیع بنائش در حساب بلندی بپایه که اگر بنجار نجار رفع نمیبود اهل فارس از بام نوکه هم برآورده آن حضر تست کنگره ایش بشمر دند و به پیش طاقش نه به پهنائیست که درازی سخن به صحت آن وفا کند سایهٔ سنگینش اگر لنگر انداز و تخته پشت گاو زمین را کشتی سازد

رباعی

عالی همت بنا سی پستی نکند   این طرح بجز محیط و ستی نکند
برخاسته اند گاو و ماهی لغفان   سنگین ست بنا زمین نشستی نکند

چندانکه قرب و منزلتش بیفزاید نیز بخلق مرحمت می افزاید اصناف خلق خصوصاً غریبان دکن اگر دلهارا وطن و لایش لسازند و زبانها را وقف دعائیش نکند از جمله

بی انصافان و حق ناشناسان باشند چرا که تخم محبت همه را در سینهٔ بی کینهٔ پادشاه کاشته
دمی کاند و لعرق ریزی در خدمات شایسته آبروی همه را نگاهداشته و میدارد نظم

زچرخ یاد گرفتست شیوهٔ خدمت | که هرچه خاطر شه خواستست آن کردست
دگر سر آمد اهل فراستش خوانند | بجاست خدمت شاه ضمیر دان کردست
عیار گوهر شاهش فزود قیمت قدر | بکورهٔ غم شادیش امتحان کردست
سخنوران همه قائل بحسن تقریرش | از آنچه نطق فروماند آن بیان کردست
گل ریاض ریاضی کسی نچید چو او | نهان انجم و افلاک را عیان کردست
نمیتوانمش از مردمان نهان کردن | ز مردمی من آنها که میتوان کردست
بر آفتاب به تیر نگاه دوخته است | براستی ببینی اگر ذره نشان کردست
قلم که لقب من گنج خانهٔ غیبست | هر آنچه کرده ز تحریر آن بیان کردست
ازو بنزد اکابر سند چه قول و چه فعل | بقول او که چنین گفته و چنان کردست

دوم

خدام ملک الکلام مصرع

که هم خود تواند که گوید که کیست

از بام سخن کوس صاحبقرانی بنامش صدا داده و از طلوع سهیل کلامش رنگ برادیم
زبانها افتاده نامدرخشان عبارتش بقدریست که از سوادش بیاض سحر بیاز ندخامهٔ
دلیر رقمش از بیتابیست که شیران دوران جگری بازند و اد قافیه هائیکه تا غایت بر آن
ظلم کرده اند در ایوان عدل بنیان خود داده و با طبع روانی که نگاه نفس سوخته غاشیه
دارهمی اوست هرجا در سخن استاده سقط فروشان را چه سرمایه و کدام یارا که دکان عیب
برکالای او کشایند شکستش ظفریست و تحقیقش مبنی غزل سرائی که هم عشق را مضمون
دارد و هم حسن را ممنون قصیده گوئی که اگر پادشاهان خواهند که نام خود بر تخت ربانها
نشانند باید که تخت و بالا زرد گوهر بر او افشانند لآلی معنیش از بحر لاهوت است و
جواهر الفاظش از کان ناسوت کنگرهٔ عرش فرسودهٔ پرواز او و رسائی از دستیاران

اندازه و توانگری زاینده درویشی مرهمی در راحت افتادهٔ سینهٔ ریشی یافته که مطلب چیست و دانسته که مخاطب کیست مثنوی

زهی شور عرفان طراز قمی — که از قطرگی بود در قلزمی
ملک نام و ملک سخن ملک اوست — سکون دل از جنبش کلک اوست
سخن گر لآلی ست از درج اوست — دگر آفتابست از برج اوست
بته جرعگی خم لبالب زند — صبوحی بجام دل شب زند
چو مینا نهد آسمان ساغرست — چه خلوت گزیند زبان بردرست
ز لب خنده پنهان دبیری هم — رسانیده در گریه‌ها نم به نم
چنان برد ز آئینهٔ دیده زنگ — که هم رنگ بود دیده هم بوی رنگ
کم افتد چنین نکته پرداز کم — که تا زند از و لفظ و معنی بهم
نمایان تری نیست زو در سخن — که گم گشته صد بار در سحر سخن
بدانگونه یاقوت این کان ربود — که در غیر وقتش توانند نمود
ز مغز دل و جان سخن برکشد — بمغز دل و جان سخن در کشد
بلی حرف زانجا که بالا رود — چو آید فرو تا بآنجا رود

سوم حضرت شاه خلیل الله

که نزاکت خاطرهای نسترن خوبان با جادهٔ قلم بدیع رقم اوست نازک خیالانی که حسن سخن را ثلث میدانند درین حسرت اند که بزبان قلمش نستعلیق حرف زنند در علم خط چنانست که عمداً و سهواً العلم نصف الخط میتوان گفت فراق نوخطان را بمشغولی نظارهٔ خطش کهنه میتوان کرد الحق این خط را با آن خط چه نسبت که کهنگی این راز نیست و آنرا آفت هر که ابجد خوان مفرداتش نشد سواد جریدهٔ ترکیبش روشن نگشت هم فوارهٔ خامه چه بنفشه زارها رسانیده و از شیرینی رقم بحروف چه شکرخندها چشانیده و نگاه تماشائی آنچنان بر خطش نچسپیده که در برگشتن دیدها در سرمه نخوابانیده و کتابتی بصورت چنان

خفی که بر هر صفحه کتابی بیهوده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده از
فرخندگی صفحاتش فال همه بینندگان دلخواه بزبان درازی قلمش زبان جمله حرفگیران
کوتاه در پیروی خطاز همه پیشینیان پیش شاعران همه آشنای داد خویش نکته اش
خاطرنشین ست و نقطه اش مردمک نشان فرد

خامه تیر سهم زد ستش سرکشد ناگهان خطی بخطها درکشد

نظم

ربانیده خطش چه خط نگار | درآرایش صفحهٔ روزگار
بسر خط نویسی علم زان نمط | که رخسار خوبان کند مشق خط

رباعیات

خوشگوی نشد از قلمش هر که گفت | نوکش چه گهرهای معانی که نسفت
گر خار نوشت در دل خصم خلید | در گل بنوشت بر رخ دوست شگفت
آنانکه بجستن جواهر جستند | از عقد گهر گذشته خطش جستند
خطها شده آب در خراسان از شرم | ورنه بعرق عراقیان می شستند

چهارم مولانا فرخ حسین

که ما فوق تصویرش متصور نیست نقاشان بالادست بزیر دستیش مینازند و منت بر جان
نهاده طرح طراحیش میکشند سبز خطان را شاهد سیاه قلمش چه رنگ آمیزیها فرموده طراوت
تصویرش عکس خوبان خوی کرده در آب گردد رشک نشانده نافه نگارد و بوی مشک
مشنوند و لاله کاد و رنگ سے درد ند

نظم

بتصویر خوبان خاطر فریب | ز دلها فروشسته نقش شکیب
خلش برده در خار از انسان بکار | که گر دیده چشمان به بین فگار
گر افشاند بر حاشیش بال و پر | ترشح ز رخ جاخران کرده تر
چه فارغ ز آرایش گل نشست | ببرد از آواز بلبل شکست

نہ جنبش درآوردہ آن سحرفن ۔ نسیم نقاب از جبین برفگن

پنجم خدام ملا حیدر ذہنی

کہ از ملاحت سخن و حلاوت ادا نمک و شکر را بر روی یکدیگر کشیدن اختراع اوست
نہال محبتش ریشہ در دلہا دوانیدہ و محضر قبول عام بمہر خاصان رسانیدہ تا جسر
ملکی ست کہ کالای دشنامش را بنرخ دعا می خرند و زرہای سرہ خرج میکنند تا ناصر
می برند از رشک رنگینی حدیثش یاقوت خرمہرہ ایست بخون خسپیدہ و در جنب شیرینی
کلامش شان عسل کاسہ ایست لیسیدہ کسی را کہ شور نثر این باشد معلوم ست کہ نمک
نظم تا چہ غایت خواہد بود

ششم ظہوری

کہ صدر صف نعال بروی مسلم ست و در افتادگی بر ہمہ موخر نشینان مقدم اگرچہ آنقدر
مرتبہ ندارد کہ در سلک قیمتیان منتظم گردد اما چون قبل ازین در پیرایش گلزار ابراہیم
و اکنون در گستردن خوان خلیل سہیم و عدیل ملک الکلامیست کہ بی نظیر و انباز ست
در روزگار در تمیز چنان نیست کہ گرفتی بر آن تواند نمود روشش درست و قبولش قبول
ہر کرا پسندیدہ پسندیدہ و ہرچہ نسنجیدہ نسنجیدہ مثنوی

غلط نیست در امتیاز زبان ۔ ندانستہ ہرگز چنین را چنان
بد سنتش خوش آئینہ روشن ست ۔ در و ہر بد و نیک عکس افگن ست
اگر چون زر آہن شود سکہ دار ۔ سر انگشت عامی نماید عیار
بروی ترش طفل شیرین ادا ۔ کند سرکہ و شیر از ہم جدا

بنا برین مقدمہ لازم آمد کہ برای خاطرہا خاطر خود را ہم نگاہداشتہ از ذوق این نسبت
در پوست نگنجم و رعایت پلہ طرف کردہ خود را بازمین و آسمان نسنجم ہرچند کہ در چمن
عمر ہفتاد سال نہال طبیعت شگوفہ پرافشانی کردہ چنان نیست کہ در بہار ثنای خدایگان

از تنگی پیری در کار و هم شوخی جوانی بهار نباشد **نظم**

کهن نخل این باغ را نو برم ... لب خشک نگذاشت شعر ترم

بانگشت حرفی نویسم بر آب ... بطوفان عمان نگردد خراب

به بزمی که خوان بیان می نهم ... سخن را سخن در دهان می نهم

درین انجمن کیست صاحب سخن ... که عشقی نورزیده با شعر من

دهم جام وحدت اگر کثرت است ... نهم دام کثرت اگر خلوت است

خجسته است قالم بارباب قال ... که گیرند از گفته ام حسب حال

ز نظم چنان منشیان کامگار ... که بر نثرشان نثره گردد نثار

غزلها ز ریخته کلک سیم خام ... غزالان رم کرده را کرده رام

ز حرفم لب مطربان بهره مند ... سراینده از من به بانگ بلند

مناجاتیان ذکر خوان من اند ... خراباتیان خود از آن من اند

این دیباچه مکتوبیست از ظهوری بساکنان ربع مسکون که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده
مقام ابراهیم را مرکز دانند و بغفلت خود را از دایرهٔ تربیت محروم و خارج نگردانند
طواف مقام ابراهیم بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید است و اینجا برعکس
بی استطاعتان را بمبالغه است خریداری که بیعانه اش از قیمت کالا بیشتر است که دیده
است مایه داری که جوی هنر را بخرمن زر خریده است که شنیده است آئینه صیقل
کن تا بخورشید می در بغل نهند برگ سبزی بهم رسان تا بگلدستی بسر زنند هر چیز فراخور
سودا تشریف تحسینش مشرف الاشعری متضمن مذمت خصمان که هر چند نمایان و پرغوغا
باشند نادیده و ناشنیده میگذارد مصرع

مروت چون نسازد صاحبی دید

بجنبش از وطن برآ و در غربت مباد گرد راهش بر چهره نشان و آبرو نشینی بعد تقدیم کلیه
کسی خود را از اکتساب مال وجاه و علم و هنر بی نیاز بیند باید که کسب اخلاق حسنه و صفات
حمیده از سر قدم ساخته بی خبر باد خود براه افتد تا بداند که شوکت و حشمت وجاه و تجمل

درچه درجه است وادب وحیا وصبر وتحمل بچه مرتبه رد زی بتقریبی درعلم و بردباری
سخن میرفت که اگر پادشاهان برداشت نمیداشتند ایشان را حق تعالی بر نمیداشت
مارا برخلق زیادتی از آن داده اندکه در زیادتی کشیدن از ایشان پای کم نداریم بسیاری
تقصیر خردان نخریدن از کم پایگی بزرگیست و بالاغراق فربه زیستن خود نه از توانائیست
باید دید که علاج ورم چیست هیچ وقت نیست که ازین مقوله سخنان رساله رساله
مذکور نگردد و کتاب را آنقدر ورق نیست که طبق عرض آن جوهر گردد و تمام عمر اگر کسی از
دینها گوید همیشه در ابتدا بود در اولی اختتام مینماید باین دعا ختم گردید بیت

تا درین مهمان سرا خوان خلیل آید بیاد
میزبان خلق ابراهیم عادل شاه باد

تمام شد